

طراح: کیاناز تربتی نژاد

شکیبا پشتیان

هیرکان

هیرکان

مگر تو کجای جهانم ایستادی که اینطور تعادل زندگی ام را
به هم زده‌ای





اطلاعات اثر

- ❖ دسته‌بندی: رمان
- ❖ عنوان: هیرکان
- ❖ ژانر: عاشقانه، تخیلی، تاریخی
- ❖ نویسنده: شکبیا پشتیبیان

شناسنامه‌ی اثر

- ❖ سطح اثر: -
- ❖ ناظر: -
- ❖ ویراستار: -
- ❖ طراح: کیاناز تربتی نژاد
- ❖ کیبست: مبینا دلگشایی

خلاصه‌ی داستان

رمانی در آنسوی از تجلی یادها.
که همواره به گذشته‌ی ای از قدیسه‌های جادوگر و زندگی هیرکان می‌گذرد.
یک عصر قدیم و رویدادهای قدیم.
در بر گیرنده از گذشته‌ی ای تجلی بخش و تاریخی.
هیرکان: جاودانگی و پرستش



پیش گفتار.

گاهی اوقات آسمان مرا در بر می گیرد. در بر افسانه ای عظیم. در بر از تاریکی که بفهماند این افسانه، افسانه ای است از دل خاک که جوشش چون آتش پدیدار شود. خورشید تازه غروب کرده بود و آسمان رنگ آتش را در تاریکی خو گرفته بود. ماه کم کم پدیدار گشت و به تاریکی روشنایی را جلا داد. جنگل در سکوت به سر می بُرد و صدای زوزه گرگ ها کل فضای جنگل را گرفته بود. صدای پارس سگ ها نزدیک بود. شاخ و برگ درختان به زمین سایه ی ترسناکی را تشکیل داده بود. برگ ها با وجود بادی که می وزید به شدت تکان می خوردند و صدای خش تولید کرده بودند.

در این ما بین مردی با قدی متوسط موهایی بور و در هم ریخته و صورت سیره اش سبز پوست بود با قدم هایی پی در پی و آرام در جنگل قدم می نهاد. گویا دنبال چیزی در جنگل می گشت. بر کمرش نیزه بسته بود و بر روی کمر بندش چاقوی کوچک تیزی وصل بود و براقیش در شب می درخشید. دستش روی صورتش قرار گرفت و پیشانی اش را بی هدف خاراند جایی که یکی از ابروهای مرد پارگی داشت. همان طور قدم می زد که صدای وز وز حیوانی را شنید و قصد شکار کرد، سرعت قدم هایش را کند کرد و به آرامی قدم برداشت.

قدم اول سمت صدایی از وز وز، قدم دوم را که نهاد صدا ناگهان قطع شد، در قدم سوم میله ای در دستش ناخودآگاه پدیدار گشت و وقتی چیزی پیدا نکرد. چشمانش را بست و نفسی عمیق گرفت و خود را در باغ تصور کرد و خود را در باغ دید. خودش را به گوشه ای از باغ سپرده و در عمق خواب فرو رفت.

مقدمه:



◇ به نام ایزگال ◇

اوایل فصل بهار بود و درختان و گل ها بال و برگ سبز زیبایی گرفته بودند. میوه ها و خوشه ها عطری خاص را در باغ پدید آورده بودند که بوی خوشش مشام هر کسی را مست می کرد. صبح بود خورشید نورش بر باغ می تابید و زیبایی دو چندان را به فضای روشن باغ داده بود. زمین پر از برگ های سبز فصل بهاری بود. گل ها شکوفه داده بودند و رویشی خاص را در طمانینه به وجود آوردند.

مردی جادوگر در این باغ سلطنت می کرد و محوطه باغ را متعلق به خود می دانست. هر کسی هم بی اجازه در این باغ قدم می نهاد مرد با فربه ی خود آن ها را نابود می کرد. نام این مرد جادوگر ثولن بود مردی زیبا و فریب کار که توانایی آنچنانی در سحر و جادو داشت. او در این سرزمین خدایی می کرد و سرزمین را فقط از آن خودش می دانست. درختی تنومند در این باغ بود که قدمت آن بیش از هزاران سال بود و نوشته ای رمز آلود بر آن حک شده بود و هیچ کس جز ثولن قدرت خواندن آن را نداشت. او همیشه خود را برتر و بهترین می داند و خودش را در جایگاهی عظیم و مقام و منزلت بالایی تصور می کند.

آغازین رمان هیرکان:

در سر زمین سو وژ

صبح بود. آفتابی سوزان تمام شهر را در بر گرفته بود و تمام روشنایی را به روز داده بود. آسمان از زیبایی نور خورشید می درخشید. ابرها در آسمان شکل زیبایی را پدید آورده بود. ثولن در باغ بر کنار درخت تنومند و بزرگی نشسته بود که دور و اطرافش پر از گل ها و گیاهان زیبا جلوه می داد و بوی خوش آن ها مشام هر کسی را مست می کرد. ثولن نیزه اش را کنارش در



سمت چپ خود روی چمن قرار داده بود. رو به روی او دریاچه ی کوچکی قرار داشت که آب آن کم عمق بود. در دست ثولن میله ی کوچکی قرار داشت میله ای نازک که رویش حروف های عجیبی نوشته شده بود! میله اش هر جادویی را سحر می کرد. با جادویش میله را به شکل گیتاری در آورد و خوش آهنگ نوازد. آهنگ بی کلامش غم انگیز بود و فضای باغ را دل انگیز و ملایم کرد. یکی از گل های رو به رویش که عطر ملیحی را به خود خو گرفته بود. ترکیبی از رنگ سرخ و نیلی بود و شاخه و ساقه اش رنگ لجنی و سفید را شباهت می داد. وقتی ثولن دست از گیتار کشید. گیتار دوباره به شکل همان میله نازک برگشت.

در طبیعت باغ جادویی شکل گرفت. جادویی در دل طبیعت!

و آن گل زیبا ناگهان در مقابل چشمان ثولن رشد کرد و با وردی که ثولن زیر لب زمزمه کرد:

- آنی جَمی نا.

[آنی: آن، او]

[ی: حرف اضافه]

[جَمین: یک زبان خارجی به معنای پدید آورنده یا گرد آورد]

[ا: حرف اضافه]

آنِ جَمی نا: او پدید آمد، او پدیدار شد.

همان لحظه گل به شکل دختری زیبا هم چون ملکه ها را پدید آورد. او چهره ای خارق العاده زیبا را داشت. سفید پوست و گونه های سرخ، چشمانی کشیده و آبی رنگ، ابروهای کمانی، لبان خوش فرم و صورتی داشت، تمام چهره اش را زیر نقاب سفید پنهان کرده بود. لباس سفید پرنسس هایی را پوشیده بود که دنباله های مشکی رنگ را داشت. او با برداشتن نقاب خود از صورتش تمام



موهای یک دست لخت مشکی اش بر دور شانه هایش افتاده شد و زیبایی دو چندان را از خود به نمایش گذاشت. ثولن از زیبایی این دختر به حیرت ماند و با چشمانی گرد شده به این همه زیبایی او خیره ماند. وقتی که دختر تبسم زیبایی را بر لب خود نشانده ثولن در دلش گفت " حتی با تبسم هم زیبایی خاصی داری که مرا به وجد می آوری. " و او را تحسین کرد.

ثولن لبخندی دلنشین زد و خواست سخن بگوید که دختر از لبخند او دوباره تبسم محوی زد و لب گشود:

- سلام.

ثولن بلند شد و در مقابل او ایستاد و با لحن جدی و خشک گفت:

- سلام. پرنسس!

- درسته. و تو کی هستی؟

- من ثولن جادوگر این سرزمینم. تو هم باید فیلارا باشی!

- بله.

ثولن ژستی گرفت و مغرورانه گفت:

- خوب توانستم از گلی زیبایی مثل سنبل یه دختر پرنسس زیبا جادو کنم. راضی هستی؟

- بله. خب؟

- چی خب؟

- هدف از به وجود آوردن من چیست؟

- تنها هدفم این است که توی جنگی که قرار است در طی مدتی پیش بیاد بجنگم و مالک همه ی

جهان بشم.



فلارا ژست متفکرانه ای گرفت و گفت:

- وظیفه من به عنوان همراه چی می تونه باشه؟

- تو رو آوردمت که تو این راه مبارز و همراهم باشی.

- اون وقت اگه نخوام!

- مجبوری که بخوای.

- هه. حتماً آخرش به عنوان مبارز می میرم.

- ازت تقدیر هم می شه.

- هه، چه مسخره!

- در غیر این صورت نه تنها مثل قبل زیبایی گل سنبل رو نخواهی داشت، با قدرت سحری که

دارم به یه گل لجن پزمرده تبدیلت می کنم.

فلارا با این که ترسیده بود اما، در کمال آرامش و خونسردی پاسخ داد و گفت:

- گفتمی اسمت چیه؟

- ثولن

- خب ثولن به نظرت درون من چه استعدادهایی هست؟

- هر استعدادی خواستی، داری.

- خوبه. پس مبارزه هم می تونم؟

- بله.

- مطمئن؟

- اشتباه نمی کنم.



- امیدوارم از به وجود آوردن من پشیمون نشی.

- نه. من از هیچ چیز پشیمون نمی شم.

فلارا به کلبه چوبی انتهای باغ خیره شد و گفت:

- من کمی خسته ام. می رم بخوابم.

ثولن رو به رویش ایستاد و گفت:

- کجا؟

- داخل کلبه.

- اون جا متعلق به منه و حق رفتن به اونجا رو نداری. فهمیدی؟

- چرا؟

- از الان بگم از دستوراتم سرپیچی کنی سرنوشت خوبی برات نمی سازم.

- پس کجا بخوابم؟

- کنار بوته ها.

فلارا به رو به رویش خیره شد و درختی را دید که رو به رویش برگ های بهاری ریخته بود و

زمین را پوشانده بود و گفت:

- باشه. اگه کاری نداری بخوابم.

- برو استراحت کن چون طولی نمی کشه که باید شروع به کار کنیم.

- از کجا می دونی که من می تونم کمکت کنم؟

ثولن به چشمانش خیره گشت و گفت:

- چون خودم به وجودت آوردم و هر چیزی که بخوای با جادو درونت حل می کنم.



- واوو. اون وقت اگه من جا زدم چی؟

- اون وقت من مردی نیستم که رحم کنم.

فَلارَا زیر لب زمزمه کرد و گفت:

- بی رحم از خود راضی.

ثولن هم که شنیده بود چشمانش را ریز کرد و گفت:

- چیزی گفتی؟

- نه. عصر بخیر می رم کمی آسوده بخوابم.

- چهار ساعت دیگه غذا می خوام.

- یعنی همش چهار ساعت وقت خواب دارم؟

- همینه که هست.

- خودخواه.

ثولن عصبی شد و قدمی به جلو نهاد و موهای یک دست لختِ فَلَارَا را در دستانش گرفت و

سخت فشرد. فَلَارَا ذره ای ناله نکرد با این که از ناحیه سر احساس درد می کرد اما، غرورش را

حفظ کرد و گفت:

- برو کنار.

ثولن خشمگین موهایش را بیشتر کشید و گفت:

- حواست به حرفات باشه دختر خانوم. دست از پا خطا کنی به چنان لجنی جادوت می کنم که راه

برگشت نداشته باشی.

و سپس او را رها کرد و به سمت آلونک چوبی خود حرکت کرد فَلَارَا موهای لختِ مشکی اش را



دور شانه هایش ربخت و دستی بر سرش کشید و با خود زمزمه کرد:

- پسره ی از خود راضی پست. خیال کرده از پشت کوه اومده.

و بعد به کنار درخت رفت که بوته ای قرار داشت، دنباله لباسش را جمع کرد و روی برگ ها دراز کشید و با رویای پرنسس بودنش خوابید.

باغ سکوتی عظیم را در بر گرفته بود و جز صدای شاخ و برگ درختان هیچ چیزی نبود.

سکوتی طاقت فرسا و پر از درد و رنج که جز سختی چیزی برای مرد غریب این روزها، ثولن مغرور چیزی به همراه نداشت.

ساعتی گذشته بود و هوا به تاریکی می زد و روشنایی دیگر نبود. خورشید پشت ابرها پنهان شده بود.

فَلارا خواب بود ثولن نزدیکش آمد و در کنارش ایستاد و فریاد بلندی سر داد که فَلارا هل کرد و ایستاد و گفت:

- چی شده؟

- نیاوردمت که همش بخوابی. برو غذای منو آماده کن.

فَلارا زیر لب ناسزایی گفت و بعد گفت:

- باشه.

و به سمتی رفت که پر از چوب های خشک بود آن ها را کنار هم چید تا بتواند هیزمی درست کند و بعد کمی در باغ گشت و دو سنگ سفید عریال را پیدا کرد و به وسیله دو سنگ سفید عریال در کنار چوب ها آتشی پدید آورد. و نگاهش به رو به رو افتاد که ثولن رو به رویش با حیوان شکاری به دست قرار گرفته بود و گفت:



- این چیه؟

- آهو. پوستش کن بذارش تو آتش.

- آخی. نمی دونست قراره شام امشب مون بشه چه راحت تو دام تو افتاد.

- شکار برای من تفریحه. و حیوانات رو هم باید شکار کرد و نوش جان کرد.

- بله کلام شما متین.

سپس فلارا تکانی به لباس هایش داد و آهوی بی جان کوچک را از دست ثولن گرفت و بعد از

پوست کندن آن، در آتش قرار داد.

وقتی آماده شد در جای همیشگی ای که ثولن می نشست رفت و گوشت های درست شده را در

مقابلش گذاشت و گفت:

- بفرما.

و هر دو غذا را نوش جان کردند و از دریاچه کوچک رو به رویشان قمغمه را پر آب کردند و

گوارا کردند.

پ.ن

آلونک : کلبه کوچکی که با چوب ساخته شود.

فلارا : گیسو بلند

ثولن : اسطوره قدرت و عظمت. (تنها پرستش او سنگ ها و بت هاست.)

ایزگال: خدای بزرگ و قدرتمند است که در زبان تاپری به این اسم خوانده می شود.

سو وژ: سرزمین جادوگران قدیسه [سو + وژ]

سو = جادوگر



وژ= قدیسه (شی با ارزش که آن را پرستش می کنن.)

نام این سرزمین را مردی به نام هیرکان که ادعای خدایی می کرد به همراهی انجمن جادوگران . بسیج شدند و این را انتخاب کردند . هیرکان مردی هزار ساله که همه خیال می کردند مرده است در غاری از کوه پنهان است. با این که هزاران سال از عمر او گذشته ولی هنوز هیکل خوش اندام و صورتش زیبا و فریبنده اش را دارد.

شب بود و هیچ چیز جز تاریکی و سایه های درختان دیده نمی شد. ثولن خوابش نمی برد. تصمیم گرفت کمی در باغ قدم بزند. از کلبه خارج شد و سمت باغ رفت که فلارا را خواب دید با آن همه سنگدلی اش، با آن حال بوته ای برداشت و روی او نهاد و تصمیم گرفت به جنگل برود از لای درختان نیزه اش را برداشت و به کمر بست و چشمانش را بست و غیب شد و خود را در جنگل پیدا کرد.

در صفحات اول این رمان، نوشته شده " صورت سیره اش " که قبلا برای خیلی از مخاطبین و حتی ناظر محترم این رمان گنگ بود و خیلی ها طلب و خواستار معنی اش بودند. حالا که یادم اومده برای مخاطبین عزیز معنی اش رو بازگو می کنم.

سیره در فرهنگ لغت ایران ممکنه معنی خاصی نداشته باشه، ولی در مصر معنی های متفاوتی می ده و اونجایی که من نوشتم صورت سیره اش، در آنجا سیره به معنای پُر نور و درخشان تعبیر شده، به روایتی پس اگه بخوایم راحت تر در اون تیکه دوباره بخوانیم با توجه به معنی اش می شه صورت پر نور و درخشانش.



فکر کنم حالا دیگه همگی از ابهامات خارج شدید.

ژاکلین دختری زیبا که ملکه ی گل ها بود. جام بلورین در دست داشت و داشت کنار گل ها قدم می زد. جامی که در دست او بود قدمت طولانی داشت و ارزش گرانبهایی داشت و میلیاردها درهم می ارزید. همان طور داشت با جام قدم می زد و سمت کاخ خود حرکت می کرد که جام او درخشید انگار جام داشت به او هشدار می داد. ناگهان در آسمان غرشی عظیم پدیدار گشت و رعد و برقی را تشکیل داد و باران بر زمین وارونه شلاق می زد. ژاکلین نمی دانست چه کند! بدنش خیس از باران شده بود و نگهبانان قصر او همه جا را دنبال او گشته بودند و هنوز موفق به پیدا کردن ملکه جوان نشده بودند. در قصر بلوایی بر پا بود. هیچ کس از غیبت طولانی ژاکلین خبر نداشت و سخت دنبال او می گشتند. صدای رعد و برق باعث شد ملکه جوان ژاکلین کمی بترسد. صدای زوزه گرگ ها او را به وحشت انداخته بود بدنش لرزی گرفت و او ترسیده از این وضع بد جیغ خفیفی کشید.

در جایی دیگر ثولن که باران را از قبل پیشگویی کرده بود داشت سمت جنوب می رفت که از سمت غرب صدای جیغ دختری را شنید و فوری با نماد جادویش آن جا را پیدا کرد و ژاکلین را کنار درختی دید و رو به رویش ظاهر شد و گفت:

- کمکی از دستم بر می آد؟

- تو کی هستی؟

- من؟ تو خودت کی هستی؟

- من ملکه گل ها هستم. ژاکلین.



قلب ثولن شروع به تپش کرد و درک این احساس عشق برایش کاملاً واضح بود و البته کمی

گنگ!

از دیدن عشق خود در آن جا یکه خورد، دلش کمی عشق بازی می خواست ولی ناگزیر از دل

فرار کرد و بر خود تسلط یافت و خونسرد گفت:

- آه. خدای من. تو ملکه قصر بزرگی؟

- آری.

- پس اینجا چه می کنی؟

- برای قدم زدن آمده بودم. تو کی هستی؟

- ثولن جادوگر سرزمین سو وژ.

- آه. تو بت پرستی.

- تو هم خدای متعال و یگانه پرستی.

- خدای من خالق بی همتاست که نظیر ندارد.

- خدای من هم دست کمی از او ندارد.

- اوه!

- بانوی من رخصت دهی چادری با آتش برای تان فراهم کنم.

- ممنون.

- لطفا کمی کنار بایستید.

ژاکلین با طمانینه کنار رفت و ثولن در دل وردی خواند و چادر و آتش را پدید آورد ژاکلین از او

سپاس گذاری کرد که ثولن گفت:



- من باید بروم. تا ده دقیقه دیگر نگهبانان قصر، شما را پیدا خواهند کرد.

- ممنون از کمکت ثولن.

بلافاصله ثولن از دیدگان او محو شد. و طولی نکشید که نگهبانان ملکه جوان ژاکلین را پیدا کردند و به کاخ بردند که همه در بین هیاهو وقتی او را سالم دیدند نفسی از سر آسودگی کشیدند. ثولن از طی چندین سال قبل عاشق این ملکه بوده و هست ولی از آنجا که او بت پرست و ملکه خدا پرست است و خدای یگانه را پرستش می کند نمی تواند با او از عشقش بگوید. از طرفی هم خاندان ملکه به شدت مخالفت می کردند چون او یک جادوگر است و یک گناهکار! و بین آن ها نزاع پیش می آمد.

پ.ن

ژاکلین: گلی زیبا و آرمیده. ملکه مغرور. (کسی که خدایه آسمان ها و زمین را می پرستد.)

نزاع: دشمنی، جنگ

با ورود ملکه جوان به کاخ بزرگ همه ی نگاه ها به سمت او چرخید و وقتی او را سالم دیدند نفس آرامی را سر دادند. ژاکلین آرام آرام، مغرورانه و با طمانینه با قدم هایی شمرده به سمت جایگاهش حرکت کرد. با قدم های رسا به جایگاهش رسید و با طمانینه لباسش را در دست فشرد و آهسته نشست. همه منتظر بودند او سخنرانی کند که دختری پاورچین پاورچین به سمت ژاکلین آمد.

نام او سونگ دختری سفید پوست و بسیار زیبا هست. و از نظر بعضی از مردم این سر زمین او حتی از ملکه هم زیبا تر است. به کنار ژاکلین نشست و رویش را مقابل او قرار داد که موهای



بلندش پریشان شدند. با نگرانی رو به ژاکلین گفت:

- خواهر کجا بودی؟

- تو جنگل قدم می زدم.

- تمام سرزمین به خاطر تو به هم ریخته بود. آخه نمی گی دق می کنم!

- می بینی که سالمم. حالا برو اینجا نباش.

- واه چرا؟

- برا اینکه نمی خوام پسرها نگات کنن.

- خب نگاه کنن. مهم منم که نگاهشون نمی کنم.

- حرف گوش کن سونگ.

- اوهوم! من برم ایرسا منتظرمه.

- برو.

- خداحافظ خواهر. فعلاً.

با رفتن سونگ پیش خدمت مرد جلو آمد و رو به ژاکلین زانو زد و گفت:

- بانوی من چیزی میل ندارین براتون بیارم؟

- صد بار گفتم جلوی من کسی زانو نزنه. حرف تو گوش شماها فرو نمی ره؟

- پوزش بنده را بپذیرید بانوی من.

و بعد پیش خدمت ایستاد گفت:

- می گم براتون میوه بیارن.

- ممنون.



یش خدمت عده ای را فرستاد تا از آشپزخانه قصر میوه بیاورند. ژاکلین باد زن سفید بلندی را از

کنار خود برداشت و شروع به باد زدن خودش کرد که مستخدم گفت:

- بانوی من باد نزنید هوا سرده سرما می خورید.

- مهم نیست.

و بعد باد زن را کناری قرار داد و در همان موقع هم مستخدم دیگری با جام بزرگی پر از میوه

وارد شد و میوه را روی میز چوبی رو به روی ژاکلین قرار داد. مستخدم دیگری میوه ها را

پوست می کند که ژاکلین دستور داد:

- همه سربازها رو مرخص کنین.

یکی دیگر از خدمتکاران " اطاعت " کرد و به شخص دیگری دستور داد تا سربازها را از کاخ

خارج کنند. همگی بیرون رفتند. حالا قصر کاملا در سکوت بود. ژاکلین تکه ای از میوه را خورد

و سپس لب گشود:

- فردا می ریم منطقه محروم

و بعد از جایش بلند شد و به اتاقش رفت و تاج زرین را از سرش برداشت و لباس سلطنتی اش را

با لباس دیگری عوض نمود و روی تخت بزرگ و نرم سلطنتی اش خوابید.

پ.ن

سونگ: ترانه

ایرسا: دختری از نژاد سرخ پوستان. زیبا رو.

صبح شده بود. خورشید در آسمان طلوع کرده بود و چون مهتاب درخشان می درخشید. آفتاب از



جنوب دمیده شد.

کل سر زمین از نور سوزان خورشید در حیرت بودند. آسمان رنگ آتش گرفته بود و از رنگ آرامش آبی به رنگ آتشین قرمز تبدیل شده بود.

راهزن ها از آبراه بزرگ به منطقه محروم رسیده بودند و داشتند مردم را قتل عام می کردند و به زور وسیله های شان را می گرفتند.

نیمی از مردم زیر دست و پای راهزنان کشته شده بودند. نیمی دیگر هم زخمی بودند.

زن و مرد، پیر و جوان، همه می گریستند و از خدای متعال کمک می خواستند.

شهر کوچک سوعل توسط راهزنان به هم ریخته بود و همه آشفته بودند و نیمی از مردم سعی می کردند فرار کنند که موفق نمی شدند.

بیشتر وسایل های کاسب های شهر در هم ریخته و شکسته بودند. هیچ کس از مردم جرئت رویارویی با راهزن ها را نداشتند.

زن جوانی روی زمین نشستاده بود و نوزاد کوچکش را که توسط راهزن ها کشته شده بود را در آغوش داشت و می گریست. و حسرت تازه ای به دلش جوانه زده بود. چنان بلند برای نوزادش می گریست که مردم دهکده و شهر هم همه با او می گریستند. هم برای آن زن که نوزادش بی رحمانه توسط راهزن ها کشته شده بود. و هم برای خودشان که خانواده شان را از دست داده بودند.

هر کسی در دلش سوگند یاد می کرد که از راهزن ها انتقام خواهد گرفت. اما، توانایی مقابله با آن ها را نداشتند. از ترس و وحشت به خدای یگانه پناه برده بودند. خداوند صدای آن ها را شنید و در آسمان نوری بر زمین تابیده شد و ملکه ژاکلین با اسب سفید خود به همراه ملزمان وارد شهر کوچک سوعل شد و آشوب و جنگی در پیش گرفت.



پ.ن

سوعل: منطقه محروم / دهکده کوچک

ملزمان: ملزم، افراد، همراه

ژاکلین با مهارت خاصی نیزه را از کمرش برداشت و راهزنی را نشانه گرفت. تیر به هدف

پرتاب کرد و اولین راهزن را سرنگون کرد.

مردم همه جایی پناه برده بودند و جنگ را تماشا می کردند. تمام شهر سوعل در آشوب به سر

می برد.

ناگهان ژاکلین با حرکتی تند و تیز از اسب پیاده شد و شمشیر تیز و برنده اش را از قلاف آزاد

کرد و سمت راهزنی هجوم برد و راهزن هم سمت او حمله ور شد. جنگ بین این دو تمامی

نداشت. ژاکلین حمله دفاعی اش را انجام داد، سپس شمشیر را بر گردن راهزن قرار داد و گردنش

را برید. خون از گردن راهزن چکه چکه بر زمین پاشیده می شد. راهزن کم کم توان جسمانی اش

را از دست داد و چشمانش بسته شد و بر زمین فرود آمد و جان داد.

ژاکلین همان طور با شمشیرش راهزن ها را یکی پس از دیگری نابود و سرنگون می کرد. شهر با

خون کثیف راهزنان آغشته شده بود.

در قسمتی دیگر سونگ بالای درخت بر روی تک شاخه ای ایستاده بود و راهزن ها را با نیزه و

تیر کمان هدف قرار می داد و نابود می کرد. ناگهان راهزنی را از دور دید که قصد فرار کرده

جهشی زد و از درخت پرش کرد و روی زمین فرود آمد و دو تیر را همزمان بر کمر راهزن

نشانه قرار داد و تیر را رها کرد. راهزن ولوی زمین گشته و در خود پیچید.



در قسمتی دیگر از شهر محافظ شخصی ژاکلین که سابح نام داشت با حرکت های جهشی و تند و تیزش چون باد طوفانی شروع به وزیدن کرد و به سرعت سمت آن ها حرکت کرد و راهزن ها را در چشم به هم زدنی نابود کرد. دیگر راهزنی باقی نمانده بود. به جز دو سه نفر که پا به فرار نهادند.

با صدای تشویق مردم که از خوشحالی جیغ و هورا می کشیدند. افراد ملکه دور هم جمع شدند ژاکلین رو به سابح گفت:

- سابح به مردم توشه و اندوخته بده. برو شهر سربازها رو بیار اینجا اسکان بده و خوراک و امنیت شون رو هم فراهم کن. جنازه ها رو هم بندازید تو دریا خوراک کوسه ها و نهنگ ها.

سابح چرخشی زد و تعظیم کرد و گفت:

- اطاعت بانوی من.

و بعد رو به سونگ توییخ گرانه گفت:

- صدبار نگفتم بالای درخت ها نرو سونگ! هان!

- آخه خواهر از بالا نشانه گیری برام راحت تره.

- از دست تو سونگ.

- بیخشید.

ژاکلین چشم غره ای رفت و گفت:

- حرکت کنین بریم جنگل.

پ،ن

سابح: شناور، تندباد، تند رو



اسکان: ساکن کردن.

سایح مردم را کنار هم بسیج کرد و به زیر دستان دستور داد تا از قصر بزرگ چند سرباز به سرزمین سوعل بیاورند.

افراد سواره نظام با اسب های شان به سمت سرزمین سامه حرکت کردند و سربازها هم به دنبال شان قدم رو می رفتند.

پ.ن

سامه: عهد و پیمان، سوگند. (سرزمین دوستی)

با پناهندگی و اسکان دادن مردم سر زمین سوعل، سایح به سوی جنگل حرکت کرد تا به ملکه ژاکلین و ملزمین او برسد.

آفتاب کم کم داشت محو می شد، خورشید داشت غروب می کرد، هوا رو به تاریکی می رفت، نوری از ماه در آسمان تابیده شد. ثولن تازه وارد جنگل شده بود و قصد شکار داشت. به سمتی حرکت کرد نیزه در دستش بود و دور و اطرافش را دید می زد. تمام جنگل را زیر و رو کرد. جز زوزه گرگ ها و صدای خرناس گرگ ها و سگ ها چیزی به گوشش نخورد. احتمالا امشب غذای گیاهی باید می خورد. داشت از جنگل بیرون می رفت که صدای حیوانی را شنید. عقب گرد کرد و نیزه را آماده کرد. نزدیک تر رفت و آهوپی را دید که داشت از لبه جو آب می خورد. او را هدف قرار داد و قصد نشانه گذاری و شکار کرد.

کاروان ملکه ژاکلین داشتند از جنگل عبور می کردند تا به قصر بزرگ برسند. ژاکلین دستان



ظریفش را به گل ها کشید و رو به خواهرش گفت:

- سونگ؟

سونگ موهایش را پشت گوشش نهاد و با لبخند زیبایی گفت:

- بله خواهر؟

- بگو فردا تمام گل ها رو خوب آبیاری کنن.

- چشم خواهر.

- سونگ؟

- بله خواهر؟

- هیچی. بریم.

و قصد حرکت کرد. که چشمش به نیزه ای خورد که در هوا معلق است و به سمت آهو می رود

فوری رو به سایح گفت:

- سایح نیزه رو بگیر.

- چی شده بانوی من؟

ژاکلین قسمتی را نشان داد و سایح با حرکتی چون تند باد حرکت کرد و نیزه را با دستش گرفت و

آرام بر زمین فرود آمد و گفت:

- حل شد بانوی من؟

- آری.

ژاکلین سمت آهو رفت و پوست او را با دو دست ظریفش نوازش داد ثولن به کاروان ملکه

نزدیک شد و رو به سایح گفت:



- آه، چه کردی مردک؟ شام امشبم پرید.

ژاکلین نزدیک آمد و با دیدن چهره ناراحت ثولن گفت:

- آه. تویی؟

- بانوی من کار شما بود؟

- آری، من دستور داده ام. حیف این آهوی زیبا نیست شکار شود؟

- حیف شکم گرسنه من است که باید امشب گرسنه بخوابم.

ملکه ژاکلین رو به سایح گفت:

- سایح این مرد جوان همان است که آن شب جان مرا نجات داد.

سایح از ثولن تشکر کرد و گفت:

- آه، چگونه می توانم از شما قدردانی کنم؟

- خوراک امشب منو پروندین. باید خوراک یک ماه من رو تامین کنید.

- حتما.

و بعد سایح به ملزم های همراه دستور داد و گفت:

- یکی از اون کیسه ها رو بیار.

سرباز کیسه ای را بر دوشش نهاد و نزدیک آن ها شد که سایح دوباره رو به سرباز گفت:

- بده به ایشون.

سرباز کیسه را به دست ثولن داد و سایح دوباره گفت:

- این گوشت گوزن خوراک سه ماه شما.

ثولن بسیار ابراز خوشحالی، و از او تشکر کرد و کیسه را محکم بست و بر دوشش نهاد و از



آن‌ها خداحافظی کرد و چشمانش را بست. و در باغ ظاهر شد. فلارا آتش را با هیزم‌ها روشن

گذاشته بود و مواظب بود که خاموش نشود. ثولن با کیسه نزدیک فلارا رفت و گفت:

- به اندازه خودمون دو نفر از توش گوشت بردار و درست کن.

- باشه.

فلارا دست به کار شد و گوشت‌ها را از کیسه خارج کرد و درون آتش رها کرد. نور آتش همان

قسمت از فضا را روشنایی کمی بخشیده بود.

بعد درست کردن گوشت‌ها آن را در جامی قرار داد و نزدیک ثولن برد که به درختی تکیه داد

بود. کنارش نشست و گفت:

- بفرما آماده شد.

مشغول خوردن شدند که فلارا گفت:

- این همه گوشت از کجا آوردی؟

- چند روز پیش جون یه ملکه جوان رو نجات دادم امروز بهم به اندازه سه ماه خوراک رو پاداش

دادن.

- آهان.

- فردا جنگ عظیمی در پیش داریم بهتره آماده باشی.

- کجا؟

- سرزمین سانی.

- این سرزمین کجاست؟

- از این جا فرسنگ‌ها فاصله داره.



- می دونم. چه طور سرزمینی هست؟

- سرزمینی که آدم هایش خدا پرستن.

- چرا می خوام اونا رو بکشی؟

- چون اونا معبد گرانبه‌های منو نابود کردن.

- از کجا می دونی؟

- چون با چشم های خودم نابود شدنش رو دیدم.

- متاسفم.

- هوم! شام مون رو بخوریم.

و بعد مشغول شام خوردن شدند. بعد اینکه شام را خوردند ثولن بلند شد و گفت:

- برو بخواب که فردا افرادم میان اینجا و باید بریم برای مبارزه.

- باشه. شبت بخیر.

ثولن بدون جواب دادن به او به سوی کلبه اش رفت و روی تخت چوبی نشست.

ثولن با اینکه جادوگر و پیشگوی قوی ای بود اما، هنوز هم که هنوز است متوجه زنده ماندن

معبودش هیرکان که قدیسه بت پرستان است نشده بود. او فکر می کرد هزاران سال پیش هیرکان

در جنگ با خدا پرستان کشته شده است. ولی نمی دانست هیرکان زنده مانده و در کوهی درون

غار در حال زندگی است. او همیشه به فکر انتقام است. او به راحتی هر چیزی را می توانست با

قدرت جادویش به همه چیز تبدیل کند. فلارا را از گل زیبا به دختر زیبایی به وجود آورد. و از

هزاران مورچه سرباز به وجود آورد.

ثولن روی تخت دراز کشید و نفس آسوده ای کشید و به امید این که فردا حتما پیروز میدان جنگ



و مبارز برنده خواهد بود چشمانش را بست و به خواب رفت.

فلارا کمی در باغ قدم زد و سپس کنار بوته ای دراز کشید و با فکر به جنگی که فردا در پیش داشتند خوابش برد.

سخت است در راهی قدم بگذاری و می دانی در آن موفق خواهی شد اما نیرویی از درون تو را مصمم می کند که نه! نتوانی ادامه دهی، اما نباید نا امید شد زندگی هم چنان ادامه دارد، زندگی ادامه دارد با خدای متعالی که آرزوهای تان اندک اندک به استجابت برسند. در راهی که هنوز نمی دانیم انتهای آن چه خواهد شد! حتی خدایان هم می توانند شکست بخورند. ممکن!

زندگی را سخت نگیرید، تا خود زندگی را به خود سخت نکنید زندگی بر شما سخت نخواهد شد. راه بسیار است برای به عظمت رسیدن. قوی و تنومند و پر از اراده باشید تا تاریکی نتواند وجودت را غم آلود کند. باید پله های صعود را یکی یکی طی کرد تا به موفقیت رسید. باید برای خواسته های خود از همه چیز بگذری تا به آن چه که هدفش را نشانه کرده ای برسی. باید با روزگار و آدم هایش مبارزه سخت و تنگ کرد برای رسیدن به اهداف که مسلماً حق ماست.



صبح زود ثولن با یاران خود و به همراهی فلارا به سوی سرزمین سانی حرکت می کنند. تپه های شنی را رد می کنند. به جاده بزرگ خاکی می رسند که سنگ ریزه های ریز و درشت فراوانی بر زمین ریخته است. وقتی به سرزمین می رسند انسان های خدا پرست را آماده با لباس های زره پوش آهنین می بینند. بعضی هاشان ایستاده نیزه به دست دارند. بعضی ها سواره نظام هستند بعضی ها شمشیر در دست دارند. سربازها همه در کمین نشسته بودند. لشکری عظیم در راه به آن سو در راه بود که با دیدن گروه خداپرستان سمت شان حرکت کرد و به آن ها ملحق شد. سواره



نظام در ردیف اول اسب های شان را هی دادند و یک قدم جلوتر رفتند.

ثولن برای جنگ ، آوانگارد شد. وردی خواند و دستش را در آسمان دراز کرد. ناگهان آتشی

عظیم در وسط میان جنگ شعله انداخت. و جنگ با حمله ی ثولن آغاز شد.

پ،ن

آوانگارد: پیشرو

لشکر: سپاه بزرگ

ورد: دعایی که برای به وجود آوردن نیت جادو اعمال می شود.

وقتی که برای هدفی مشخص راهی را پیش گرفته ای و برای آن مبارزه می کنی. بی شک در آن

راه تو، تنها تو پیروز میدان خواهی بود.

جنگ عظیمی رخ داده بود. از سرباز ها تا بزرگان سرزمین در حال جنگ بودند. کینه و

کدورت های گذشته باعث نزاع و دشمنی بین شان شده بود. سال ها قبل سرزمین سانی سعی در این

داشت که سر زمین سو وژ را به خداپرستی دعوت کند. اما، بزرگان و انجمن سووژ به شدت

مخالفت کردند. و دهکده های مختلف سووژ هم با آن ها به مخالفت پرداختند. و آن شد دلیل دشمنی

شان بین سرزمین های یگانه پرست. از قبیل، سرزمین سانی.

در این جنگ هم سربازهای سرزمین سانی کشته می شدند. هم یاران سرزمین سووژ. دود و خاک

از سرزمین با قدم های محکم شان به آسمان پدید آمده بود.

عده ای از سربازها سمت ثولن حمله ور شدند که ثولن از مشت خود آتشی پدید آورد و با تمام

تنفر، نفرت انگیز آتش را سوی آن ها پرتاب کرد. در آن لحظه به وضوح چشمان ثولن تنفر را



می توانست دید. خشمی بر وجودش شکل گرفته بود. خشمی که وجودش را با آتش می سوزاند

ثولن دو نیزه بر تیرکمان زد و دو سرباز را کنار هم نشانه گرفت و ناگهان تیر در هوا پرتاب شد

و بر شکم دو سرباز فرود آمد و آن دو بر زمین خاکی ولو شدند.

در جایی دیگر دور تر از ثولن، فالارا چرخشی زد و با موهای لختش شلاقی مهمان صورت

سرباز کرد که صورت او زخمی شد و سپس شمشیرش را بر شکم او فرود آمد. سرباز خم شد و

بر زمین افتاد.

سپه‌دهای بزرگ سرزمین سانی دستور عقب نشینی دادند. سربازها همه داشتند به وسیله یاران

ثولن سرنگون و نابود می شدند. بزرگی از سانی در حال فرار بود. ثولن تمام نفرت را پر وجود

در چشمانش اندوخته کرد و سپس آتشی را بر کمر آن بزرگ فرود آمد. مرد زنده زنده داشت در

آتش جان می داد و فریاد می زد. فالارا از این حرکت متعجب گشت. ولی طولی نکشید بر خود

تسلط کامل پیدا کرد. مرد جلوی چشمان هزاران انسان پودر شد و به خاکستر روی زمین تبدیل

شد. ثولن از ته دل قهقه بلندی سر داد و با فریاد گفت:

- شما همه تون لایق مرگ هستید. مرگ بر شما.

افراد سرزمین سانی عقب نشینی کردند و فرار کردند. سربازهای زیادی کشته شده بودند. خون

بر جای جای زمین از آن ها می چکید.

افراد ثولن دور هم جمع شدند که ثولن عامرانه گفت:

- تمام جنازه ها رو بسوزونید. زخمی های دشمن رو سر به نیست کنید. مسدوم های خودمون رو هم

کمک شون کنید. ببرید دهکده هاشون.

همگی اطاعت کردند. ثولن نفسی کشید و رو به فالارا گفت:



- پیروزی!

- بله پیروزی.

و بعد ثولن رو به آسمان فریاد کشید:

- خدایان خودم را سپاس.

و بعد کم کم جنازه ها را گرد هم آوردند و سوزاندند و زخمی های دشمن را بین شان دود کردند. و

مسدومین خود را از آن جا خارج کردند و سمت شهر خود بردند. فلارا به کمک افراد به زخم

آن ها رسیدگی کرد و آن ها را روانه دهکده خودشان کرد.

پن

سپهبد: بزرگان، پادشاه، افراد بزرگ

سربازها در باغ هر کدام در جایی مشغول استراحت بودند. بعضی ها با قمقمه چرمی آب

می نوشیدند.

ثولن در وسط جنگل ایستاد و به هر کدام یک سکه ی گرانبها انعام به عنوان پاداش داد و بعد آن ها

را مرخص کرد. و بعد خودش ماند و فلارا.

سمت او رفت و گفت:

- چه پاداشی برا تو در نظر بگیرم؟

و بعد ژست متفکرانه ای کرد و ناگهان او را در آغوش کشید و گفت:

- دختر کوچولو.

فلارا از آغوش او بیرون آمد و گفت:

- اولاً من کوچولو نیستم، دوماً حالا که می خوام پاداش بدی بهم بذار برم تو کلبه ات رو ببینم.



ٲولن ژستی گرفت و گفت:

- خب برو.

فلارا چشمانش برقی از خوشحالی زد و گفت:

- سوماً پس من رفتم.

و بعد به سوی کلبه ٲولن دوید. که ٲولن با صدای بلند گفت:

- آروم برو می افتی.

در همان لحظه پای فلارا بر چیز زبری خورد و روی زمین افتاد و ٲولن به کمکش رفت و کمک

کرد تا بلند شود که فلارا گفت:

- خوشحالم که کنار یه پیشگو یا بهتر بگم جادوگر ماهر هستم.

- اوه. بله مادمازل.

فلارا خندید و این بار آرام تر به سمت کلبه قدم برداشت و حرکت کرد. به داخل کلبه رفت و همه

جا را دید زد. ٲولن هم به داخل کلبه رفت. و فلارا را مشغول دید زدن درون کلبه دید. او را به

حالش رها گذاشت. فلارا از هر چیزی که کنجکاوی می کرد از ٲولن سوال می پرسید. و ٲولن هم

با دقت جواب می داد. کمی دیگر که گشت زد. همان طور کنجکاوی اش برطرف شد از کلبه خارج

شد.

★★★★★★★★

غروب بود. ٲولن درون کلبه اش بود.

روی صندلی چوبی چرخداری که مدام در حال تکان خوردن بود. رو به روی پنجره نشسته بود

و از پنجره باز به بیرون، آسمان را خیره بود. آسمانی که از غروب رنگش به مشکی و قرمز



آتشین بودند. و رنگ آبی خیلی تیره دیده می شد. نیمی از ماه از پشت ابر پدیدار گشت و هوا را کمی تاریک کرد.

از پنجره به قسمتی از باغ خیره شد و فلارا را دید که مشغول آتش زدن با هیزم ها شده بود. و می خواست گوشت ها را آتش کند.

صورت فلارا از طریق نور آتش که به او تابیده شده بود. درخشان تر و زیبا تر به نظر می رسید. او یکی یکی هیزم را درون آتش می گذاشت. و بعد منتظر ماند تا کمی دورش گرم شود و هیزم ها آتشی تر شوند تا بتواند گوشت ها را درون آتش بی اندازد تا آماده کند.

=====

در جایی دیگر در کاخ بزرگ سرزمین ایروانا سونگ و ایرسا در محوطه باغ بودند. و داشتند پرتاب نیزه را با هم امتحان می کردند.

چند تن سرباز با لباس های آهنی از آن جا محافظت می کردند.

سونگ همان طور که نیزه را داشت در کمان قرار می داد رو به ایرسا گفت:

- ایرسا؟

- بله سونگ؟

- سر زمین سوعِل مردمانش نمی تونن اون طور که باید از هم مراقبت کنن. دلم می خواد اونجا رو

تحت فرمانروایی خودم در بیارم و بعدها بتونم ملکه بشم.

- اوه! خوبه. من هم در این راه تو را همراهی خواهم کرد.

- مچکرم ایرسا. تو بهترین دوست من هستی.

- اوه! بانوی من!



- بله؟

- اونجا رو؟

و بعد جایی را نشان داد که سربازها داشتند می رفتند سونگ هم دید و گفت:

- خب؟

- کجا دارن می رن؟

- ژاکلین خواسته به مردم سانی برسه. این محافظ ها برای خدمت به سرزمین سانی می رن. طی

جنگ های اخیر کلی تلفات از دست دادن.

- اون وقت ممکنه خودمون آذوقه کم بیاریم. بانو سونگ!

- اون قدری داریم که محتاج نباشیم.

- اوه. بله.

و بعد نیزه را آماده کرد و به رو به رو که شی دایره ای با نماد های قرمز بود پرتاپ کرد. همان

لحظه سابح که بر کمرش شمشیر و قلاف نصب بود و بر ساقدوشش تیر و کمان قرار داشت

نزدیک شان شد و کمر خم کرد و احترام گذاشت و گفت:

- اوه سلام و درود بر شما بانو سونگ.

- درود خدا بر تو. طوری شده؟

- بانوی اعظم آعویانگ شما را فرا خواندن.

- بسیار خب بریم.

و بعد با هم به سمت قصر آعویانگ حرکت کردند.

*** **



پ.ن

ایروانا: مرز بین ایران و چین

آعویانگ: نام پیشگوی دربار

[آعو + یانگ]

آعو: روشنی

یانگ: تاریکی

=====

با رسیدن به قصر ملزمین آعو یانگ در را باز کردند و سونگ وارد کاخ او شد و ایرسا هم با او وارد شد و سابح در بیرون از کاخ منتظر ایستاد.

روی صندلی چوبی نشستند. وسط میز شمع و عود قرار داشت. آعو یانگ که زنی فریبنده و قد

بلند و چهره سبزه و چشمانی سبز رنگ و ابروهایی به صورت هشت داشت و او را شیطانی به

نظر می رساند لب گشود و گفت:

- خوش اومدید بانو سونگ.

- مچکرم. سابح گفت گویا با من کار دارید.

- بله.

آعویانگ رو به یکی از ملزمینش که زن بود دستور داد و گفت:

- اون جعبه رو بیار.

ملزم جعبه کوچکی را آورد و روی میز قرار داد آن را باز کرد و پارچه تاشویی را بیرون آورد

و پارچه تاشوی زرد رنگ را رو به روی سونگ قرار داد. سونگ آن را باز کرد که با قلم



مشکی روی آن نوشته بود سوعِل. کمی تعجب کرد و رو به آعویانگ گفت:

- بانو یانگ؟ منظورتون چیه؟

- بانوی من شما باید در این سرزمین سپری کنید.

- یعنی چی؟

- در طالع شما پادشاهی دیده می شه. شما باید پادشاه سرزمین سوعِل بشید.

- ولی همراهان من بسیار کم هستند.

- نگران نباشید. ملکه ژاکلین تمامی کارهاتون رو انجام خواهند داد.

- اوه. مچکرم. چه غافلگیرانه!

آعویانگ خندید و گفت:

- تبریک بانوی من.

همه به او تبریک گفتند و احترام گذاشتند و در مقابل سونگ لبخند موزیانه ای زد و گفت:

- از کی باید برم؟

- تا کارهای ساخت و ساز قصر انجام بشه. و تا مردم آگاه بشن و تا شهر بازسازی بشه. حدود

یک ماه طول می کشه. در طی این مدت می تونید شخصاً نظارت داشته باشید. ولی زمان

فرمانروایی تون از یه ماه دیگه است. تا اون موقع سعی کنید آماده باشید.

سونگ با اعتماد به نفسی درونی و قوی ای گفت:

- من همیشه آماده هستم.

- خوبه.

سونگ پارچه را درون جعبه قرار داد و گفت:



- ایرسا؟

- بله بانو سونگ؟

- اینو بیار.

- چشم.

و بعد سونگ رو به آعیانگ گفت:

- من دیگه برم.

هر دو بلند شدند و به یک دیگر احترام گذاشتند. و سپس سونگ به همراه ایرسا از قصر پیشگو

آعیانگ خارج شد. سابع دنبال آن ها حرکت کرد. وقتی سونگ به قصر خود رسید سابع گفت:

- بانوی من اجازه می فرمایید برم پیش ملکه؟

- می تونی بری.

سابع هم عقب گرد کرد و راه قصر ملکه را در پیش گرفت. سونگ خوشحال به تخت سلطنتی اش

رفت و به ایرسا گفت:

- برو بخواب ایرسا.

- بله بانو سونگ.

و خودش خوابید. ایرسا هم وقتی از امنیت قصر سونگ مطمئن شد. دو محافظ مبارز را در آنجا

قرار داد و به اتاقش رفت تا بخوابد.



روز بعد.

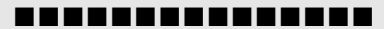
خورشید بر زمین می تابید.



ساعت نزدیک به 10 صبح بود. از سمت کوهستان کاروانی عظیم به سمت سرزمین ایروانا در حرکت بود.

با رسیدن آن ها به سر زمین ایروانا ملکه دستور داد که به آن ها مکانی را برای استراحت بدهند. بعد از اسکان دادن آن ها افراد ملکه به خوبی از آن افراد پذیرایی کردند. و برای شان توشه فراهم کردند. افراد کوهستانی برای تشکر و قدر دانی از افراد ملکه، به آن ها صد تاشو ابریشم را رایگان هدیه دادند.

کاروان بارهای شان را باز کردند. و در سر زمین مستقر شدند.



دو ساعت بعد.

در درون قصر بزرگ، ملکه جشن بزرگی را بر پا کرده بود. سربازان راه ورود را برای مردم آزاد کرده بودند. و دروازه اصلی قصر را باز گذاشته بودند.

مردم اعم از زن ها و مردهای پیر و جوان، بچه و نوجوان، در این بزم شادی و هلهله کنان حضور داشتند و به نحو احسن از آن ها پذیرایی می شد.

در چهار گوشه قصر بزرگ بیش از هزار سرباز بود و امنیت آن جا تعیین شده بود.

در این جشن ملکه ژاکلین بذر شادی را به دل مقامات و مردمین عادی سرزمینش کاشته بود. این باعث می شد همگی بیش از پیش او را دوست بدارند. او در بین مردمش محبوب بود. آن هم زیاده!



در جایی دیگر در سرزمین سوناژ جنگی عظیم در راه بود. ثولن داشت با افرادش با آن سرزمین جنگ می کرد قصد داشت آن سرزمین را به تصرف خودش در آورد. خاک سوناژ وابسته به



سرزمین سو وژ است و ثولن آن را از آن خود می داند.

=====

پ.ن

توشه: غذا، آذوقه

سونائز: سرزمین خدای جادوگران

[سو + ناژ]

سو: سرزمین

ناژ: خدای جادوگران / خیانت

=====

جنگ تن تا تن بین یک هم وطن در دو سر زمین، خیانتِ فرمانروایِ سوناژ باعث شد ثولن به آنجا

حمله کند و خاک سرزمینش را پس گیرد. زیرا که فرمانروایِ آنجا داشت عهد نامه ای از صلح با

سرزمین های خدای یگانه می نوشت و به خداپرستی روی آورده بود.

ثولن بعد از آنکه سوناژ و مردمینِ آن سرزمین را تحت سلطه خود در آورد. فرمانروایِ آن

سرزمین را کُشت و به سزای اعمالش رساند.

اما، ندانست که خودش هم روزی در آینده خواهد آمد که خدا پرست می شود.

=====

* سه روز بعد. *

ثولن در این سه روز موفق شده بود سه سر زمین را با جنگ تصاحب کند و موفق شده بود

نماینده آن سر زمین ها را تحت سلطه خود در آورد. او بعد از یک ماه تلاش زیاد به کمک فلارا



و همراهان خود توانسته بود مکانی را برای برپایی یک قصر بزرگ برای خود فراهم کند. او با به وجود آوردن آن مکان بسیار خرسند گشت و به افراد خود دستور داد که از مردمی که توانایی دارند در ساختن آن قصر همراهی کنند.

بعد از گذشت شش ماه تلاش بی وقفه بالاخره قصر عظیمی که ثولن تمام مدت انتظارش را می کشید ساخته شد. و نام آن مکان را سو سووژ نامیدند. سو وژ قبلا جایی بوده که ثولن در آنجا بزرگ شده و تمام مهارت های خود را در آنجا توسط استاد بزرگش هیرکان آموخته است.

=====

نکته:

معنی سووژ قبلا ذکر شده است.

=====

ثولن در قصر خود افرادی را ملزم به استعداد های خاصی کرد. صد هزار تن سرباز، وزیرهایی برای قصر خود، فلارا را مشاور خود قرار داد. و هزاران ... دیگر. فلارا در طی این مدت موفق شده بود نظر و اعتماد ثولن را به خود جلب کند. او توانست در این مدت از طریق مرز دریایی به کمک افرادی که ثولن در اختیار او گذاشته بود چند سرزمین از قبیل سرزمین هایی که خیانت کرده بودند و به یگانگی رو برده بودند را فتح کند. فلارا با زیبایی خاصی که داشت همیشه سعی می کرد ثولن را عاشق خود کند. اما، نمی دانست ثولن خود عاشق کس دیگری است. ثولن در تمام این روزها و شب ها به فکر ژاکلین بود. او حتی در هنگام جنگ هم یاد ژاکلین را در ذهن خود هک و در قلب خود رسم می کرد. لحظه ای نبود که ثولن ژاکلین را یاد نکرده باشد. او در همه حال او را یاد می کرد. اما، از آنجایی که ژاکلین تنها پرستش خدای



یگانه بود. دسترسی به تنها عشق زندگی اش نا ممکن بود. می ترسید از روزی که با سرزمین
ایروانا هم جنگی عظیم داشته باشد. و قطعاً هم خودش نمی دانست. آری، روزی خواهد رسید که
جنگ سو وژ با ایروانا رخ خواهد داد. ثولن با تمام مهارت جادوگری و پیشگویی ای که داشت
اما، هرگز قادر به پیشگویی چیزهای بزرگ نخواهد بود. همین امر هم مسبب می شد او رنج ببرد
ابن مرد که به ظاهر سعی می کرد خود را فریب کار نشان دهد هر کس نتوانست فریب کار باشد
او برای این که کسی از موقعیت والای او سو استفاده نکند تصمیم گرفت که ظاهرش را فریبنده و
شیطانی نشان دهد. و چه رازی دارد این مردک سو وژ نشین!

=====

◇ . دو سال بعد ◇

او تصمیم خود را گرفته بود و می خواست مقبره استادش را به مکان جدید انتقال دهد.
او به همراهی فالارا به مکان قبلی اش که همان سو وژ قدیم بود رفت. وارد باغی شده بود که شش
ماه در آن پا نگذاشته بود. به آرامی بوی باغ را به مشام کشید و وارد ریه هایش کرد. کمی ایستاد
و دوباره به همراه فالارا حرکت کرد و به سمت انتهای باغ که مقبره هیرکان وجود داشت رفت
به افرادش دستور داد که مقبره را جدا کنند. افرادش نزدیک مقبره گشته و آن را از هم گسستند
ثولن که ناراحت و غمگین شده بود. با دیدن چیزی که دید چهره غمگینش به علامت تعجب شکل
گرفت. مقبره خالی!

گیج بود و با چشمانی درشت و با دهانی باز به مقبره نگاه می کرد. درک نمی کرد که چرا مقبره
ای که متعلق به استاد بزرگش است حال خالی است!

چند بار سرش را تکان داد و افکار منفی را از ذهنش دور کرد. هر چه سعی می کرد به چیزهای



مثبت فکر کند اما، باز در گوشه ای از ذهنش افکار منفی هجوم می آوردند. فریاد کشید داد کشید و دستور داد همه آنجا را ترک کنند. اما فلارا از رو نرفت و آنجا ماند. ثولن مات و مبهوت و نگران و ناراحت کنار مقبره نشست. مقبره ای که تمام این سال ها ثولن آن را می پرستید. و حقا که نمی دانست در تمام این سال ها مقبره خالی بوده! به سختی به خود مسلط شد و ذهنش را خالی از هر چیزی کرد. ورد و دعای پیشگویی اش را به زبان آورد و هر مکانی را که فکر می کرد استاد بزرگش در آنجا باشد را در میان وردهایش گفت. ناگهان همه چیز از ذهنش خارج شد و بر زمین افتاد. سرش به شدت درد گرفته بود و در حال انفجار بود. نمی دانست چه خبر شده؟! دست هایش را هائل سرش کرد و سخت به سرش فشار آورد. فلارا که حال او را بد دید جلو رفت و بارها و بارها او را صدا زد. اما بی فایده بود. ثولن بیهوش شد و روح از کالبد او جدا گشت و سمت کوهستان به راه افتاد. انگار قدرتی بود که روح او را سمت آن کوهستان می کشاند. فلارا فوری افراد را صدا زد و دستور داد جسم بیهوش ثولن را هر چه سریع تر از این مکان دور کرده و به قصر ببرند. با انتقال جسم بیهوش ثولن به قصر پزشک قصر را خبر کردند و پزشک پس از معالجه او دارویی تجویز کرد و رو به فلارا که کنار جسم بیهوش ثولن نگران ایستاده بود گفت:

- نگران نباشید بانوی من. با این داروی جوشانده به هوش خواهد آمد.

فلارا نگران لبخند دلنشینی بر لب نشان داد و گفت:

- مچکرم. خودم بهش می دم بخوره. شما برو.

پزشک احترام گذاشت و رفت. فلارا جوشانده را بر لب او نزدیک کرد و سعی کرد به ثولن

بخوراند.



=====

روح ثولن در اطراف کوهستان پرسه می زد و سر در گم به دور و برش نگاه می کرد. ناگهان صدایی او را سمت غار بزرگی فرا خواند.

- ثولن بیا سمت غار.

- تو کی هستی؟

- حرکت کن سمت غار می فهمی.

- خودت و نشون بده.

- حرکت کن برو تو غار می فهمی.

- باشه.

- سریع باش. هر لحظه ممکنه به هوش بیای.

روح ثولن سمت غار حرکت کرد. تارهای عنکبوت را کنار زد و وارد غار شد. تاریک بود و از داخل غار صدای جیرجیرک به گوش می رسید. صدای مرد او را سمت چپ غار فرا خواند. روح ثولن به سرعت سمت همان طرف حرکت کرد. صدای مرد باعث شد که او توقف کند و بگوید:

- می شه بگی دلیل این کارات چیه؟ من و چرا آوردی اینجا؟

- می فهمی.

- امیدوارم کلکی تو کارت نباشه.

- نیست.

- چرا خودت و نشون نمی دی؟

- حالا برو جلو منو می بینی.



- باشه.

ثولن راه را مستقیم رفت و به تنگنایی باریک رسید که سایه ای از جسم یک انسان را دید. جلو رفت و سایه ی یک مرد جوان را دید با اخم جلوتر رفت و گفت:

- هی تو؟

او برگشت و به ثولن خیره شد و گفت:

- خوش اومدی ثولن.

- تو اسم منو از کجا می دونی؟

- از اونجا !

ثولن برگشت و به سمت راستش که مرد نشان داده بود خیره شد. نسبت به همه جای غار که تاریک و ترسناک به نظر می رسید و صدای جیرجیرک ها ترس را بر دل می نشانده. آنجا کمی روشن به نظر می رسید. ثولن دلش آرام شد و ندانست که چرا با دیدن آن روشنایی دلش گواه خوبی با آن همه ترس را می داد! هر چه به سمت آن نور ضعیف می رفت. نور بیشتر خودنمایی می کرد و پر رنگ تر می شد جسم مردی را دید که پشت به او ایستاده بود. نزدیک رفت تا او را سمت خود برگرداند. که ناگهان جسم آن انسان سمت او برگشت و نزدیکش شد. ثولن سرش را بلند کرد و به صورت او خیره شد. ناگهان همه ی حس های جهان در او هجوم برد. حسی از جنس آرامش و آشوب را داشت. او متعجب، خوشحال، نگران، شادمند، عصبی، ناراحت بود. در عین حال چشمانش برق شادی می زد. اشکی را که در طی این همه سال نریخته بود و متعقد بود که اشک یک انسان قوی را ضعیف می کند را ریخت. اشک شادی. اشکی که با وجود این مرد معبودش هیچ معنایی نداشت جز شادی! معبود!



زانو زد رو به روی مردی که تمام سال آن را خالصانه می پرستید. استادش!

ثولن لب زد:

- هی... هی... هیر... کا... ن

و بر آن مرد معبود روز و شب هایش سجده شکر کرد و زمزمه کرد.

- استاد!

جسم کاملاً در مقابل او قرار گرفت و ثولن را بلند کرد. او مردی صد ساله ، لاغر اندام، موهایی کم پشت و کوتاه که به سفیدی می زد. ریش هایش آن قدر بلند بودند که تا سینه اش می رسید و تاب بر می داشت. ریش هایش هم سفید! ابروانش هم سفید. صورتش چروک داشت و پیشانی اش خط هایی از چروک را کاملاً واضح بیان می کرد. با دستان پینه زده اش ثولن را در آغوش کشید و گفت:

- پسرک تنهائیم.

- تو؟ تو استاد؟ زنده ای؟ آخه چطور؟ من احمق چطور در این همه سال نفهمیدم؟

- آرام باش ثولن. حرف های بسیاری باهم داریم که حالا نمی توانم بگویم. به زودی به قصرت

خواهم آمد و تو را در جسم واقعیت خواهم دید و صحبت خواهیم کرد.

- استاد؟

- باید قول بدی کسی چیزی نفهمه تا من شخصاً به دیدارت بیام باشه ثولن؟

- قول می دم فقط بگو که میای استاد. بگو که همه چیز رو تا الان برام می گی.

- همه رو می گم.

و او را از آغوش جدا کرد. ثولن دستان پینه زده هیرکان را بوسید و گفت:



- من منتظر اون روز هستم.
- دیگه باید بری هر لحظه ممکنه بیدار بشی.
- فقط بگید که خواب نیستم و این رویا نیست!
- مطمئن باش واقعیت.
- بگید که ...
- ثولن تو باید قوی باشی. کارهای زیادی داریم. به زودی به دیدارت میام.
- فقط که تو دنیای واقعی بینم تو رو. استاد؟ تمام عقده هایی که طی این سال ها تو دلم انباشته شده رو برات می گم.
- حتما ثولن.
- هیرکان ثولن را سمت روشنایی هل داد. ناگهان ثولن به جسمش برگشت و به هوش آمد. روی تخت سلطنتی اش نشست. فالارا وقتی دید او به هوش آمده با شادی گفت:
- ثولن بالاخره به هوش اومدی. خیلی نگران بودم.
- ساعت چنده؟
- نزدیک به هفت شب.
- اوه.
- ناگهان ثولن همه چیز یادش آمد و حس آرامشی از اعماق قلبش بر تمام وجودش رخنه کرد. و زیر لب زمزمه کرد.
- منتظرم که برگردی استاد.
- چیزی گفتی؟



- نه. برام غذا بیار گرسنمه.

- اول این دارو رو بخور.

- فلارا؟

- تا این دارو رو نخوری از غذا خبری نیست.

ثولن جام دارو را از دست او گرفت و لاجرعه نوشید و گفت:

- چه تلخ! این چی بود؟

- جوشونده گیاهی.

- آه.

- می رم برات غذا بیارم.

فلارا بلند شد و از آنجا رفت و سمت آشپزخانه قصر حرکت کرد. ثولن نفس عمیقی از سر آسودگی کشید و بلند شد و در اتاقش شروع به قدم زدن کرد و در افکارش غوطه ور شد. ناگهان ذهنش سمت ژاکلین پر کشید و نا امید دست از قدم زدن برداشت و به سمت تخت خود رفت و روی آن نشست و سعی کرد به هیرکان قدیسه جادوگران و تنها معبودش فکر کند.

=====

■ ■ . یک هفته بعد ■ ■

در طی این دو سال که گذشته بود...

پس از گذشت دو سال، ژاکلین ملکه قصر بزرگ در سرزمین یگانه ی ایروانا مؤفقیت های بزرگی را کسب کرده بود.

او در طی این سال ها توانسته بود بدون هیچ گونه جنگی بعضی از سرزمین دشمن را به یگانگی



دعوت کند و بدون جنگ آن ها درخواست ژاکلین را پذیرفتند. او بیشتر از قبل در بین مردم محبوب گشته بود و این او را بیش از حد خرسند و شادمند و راضی کرده بود.

=====

سونگ در این سال ها موفق شده بود چند سر زمین را با هم متحد کند. با شروع پادشاهی او در سرزمین سوعل، همه چیز تغییر کرد. شهر، آدم هایش و سونگ! مردم سرزمین سوعل هر روز جشن می گرفتند و خوشحال بودند از این که آن ها هم به آرامش رسیده اند. سونگ احترام زیادی برای مردم سرزمین خود قائل می شد و در بین آن ها محبوب بود او همیشه احساس خوشبختی می کرد و خوشحال بود از این که توانسته بود بذر شادی را در دل مردمش به وجود آورد و تا ابد هم همان طور زنده نگه دارد. او به همراهی بهترین دوست این روزهایش که او را محرم ترین و قابل اعتماد ترین فرد زندگی اش بود توانست مثل خواهرش موفقیت های روز افزونی را کسب کند. آن شخص که حتی سونگ او را مثل خواهرش قبول داشت. ایرسا نام داشت. سونگ به او مقام مشاور داده بود و همه جا او را با خود داشت. و چه خوب بود که کنار او غمی نداشت. در واقع انگار چیزی به نام شادی درونش غلغله می کند و او با غم آشنایی ندارد.

سونگ خواستگاری از سرزمین ایروانا که متعلق به خواهرش بود داشت. ژاکلین در رابطه با آن خواستگار با سونگ صحبت کرده بود و سونگ هم گفته بود که زمانی ازدواج خواهد کرد که سرزمین هایی که به سرزمین سو وژ متحد هستند هم به یگانگی خدای متعال روی آورند و دست از تحقیر او بردارند. او معتقد بود پرستیدن مقبره و مجسمه چیز مسخره ای است و هیچ چیز را دوا نمی کند.



او ماه پیش به رهبری خواهرش ژاکلین توانست به او کمک کند تا یک سرزمین بزرگ را فتح کنند. و در این بین خیلی ها کشته شدند و جان باختند.

سونگ پادشاهی الان خود در سرزمین سوعل را مدیون حمایت های همیشگی خواهرش بود.

سال ها گذشت.

سرزمین تازه ساخت سو وژ با هزاران فرهنگ و سنت پابرجا و قدرتمند در حال پیشرفت بود.

شهرهای بسیار زیبا با معماری های اصیل و عجیبی ساخته شدند.

در این طی هیرکان هم عمر جاودانه نداشت و بعد از دیداری که در قصر سو وژ با ثولن داشت و

حقایق را برای او بیان کرد. دو سال بعد به رحمت ایزدی پیوست و ثولن برای او مراسم بزرگ

و با شکوهی را بر پا کرد.

قدرت ثولن بیش از حد زیاد شده بود و آماده بود تا سرزمین ایروانا را فتح کند.

او در طول این دوران کتابی نوشته بود و نام آن کتاب را (هیرکان) گذاشته بود. که در آن

اسرار و رموز همه جادوها، تاریخ ها و پیشگویی ها را نوشته بود. و در مورد سو وژ و موجودات

ناشناخته اش هم اطلاعات کافی در آن نگاشته بود...

اما پس از مرگ هیرکان جادوگران مغرور دیگر با استعداد های پیش و پا و پس افتاده خود سعی

می کردند که ثولن را شکست دهند. اما ، موفق نشدند.

در سرزمین ایروانا سایح مبارز شخصی و وفادار ملکه ژاکلین جان داد و در یکی از جنگ ها

اسیر شد و جان باخت.



پس از مرگ سابج، قلب های تیره دوباره شروع به تپیدن کردند ولی این بار نوبت ژاکلین بود که خودنمایی کند.

پس از انتخاب نماینده ای که ژاکلین برای سرزمین ها انتخاب کرد بین سرزمین ها هرج و مرج به وجود آمد. که حکومت طلب نبود، سرزمین ایروانا به شش مرز بزرگ حمله کرد و آن ها را از آن خود کرد. و از این رو هر کدام از سرزمین ها افرادی و تمام نیروهای زیرشاخه خود و سرزمین مخصوص خودشان را داشتند و هیچ شخص دیگری حق تجاوز و یا ورود غیر قانونی در مرزهای دیگر نژادها و راه های دریایی را نداشت.

سپس ژاکلین کار خود را پیش برد ولی این بار برای محافظت بیشتر به هر مرز و سرزمین نماینده های جدا گانه فرستاد. پس از مشخص شدن نماینده ها ژاکلین تصمیم به صلح با چند کشور کرد.

سپس پس از مدتی او صلح نامه ای نوشت و از هر کدام از پادشاهان و ملکه ها امضا گرفت که دیگر هیچ جنگی بین شان رخ ندهد.

سال های دیگر گذشت.

صلح، در این سال ها پیمان محکمی را به وجود آورد.

در این بین در سرزمین ایروانا اتفاقات و تغییرات زیادی به وقوع پیوست.

هر کدام از پادشاهان، به دنبال جنگی تن تا تن با سرزمین سو وژ بودند. و حالا مبارزان تعلیم کافی را دیده بودند. و آماده جنگ بودند.

در طی این سال ها ثولن هم تعلیمات کافی و ضروری را به آن ها به همراه فلارا یاد داده بود.



و به چند سرزمین حمله کرد و آن‌ها تحت نظر خود در آورد.

اما، در این میان گروهی از جادوگران که بی طرف و خواستار جنگ بودند و ژاکلین آن‌ها را بدون جنگ متقاعد به یگانگی به خدا کرده بود. شروع به جنگ با ثولن شدند. رموز و کارهایی که ثولن به همراه فلارا انجام داده بود که با آن‌ها می توانستند سرزمین ایروانا را نابود و گسسته کنند را فهمیده بودند و تقدیم ژاکلین کرده بودند.

در رأس این یک جنگ نهایی در بین سرزمین ایروانا و سو وژ در حال شرف بود.

در این طی ثولن که با نیرویی پنهانی ای که از جانب هیرکان دست پیدا کرده بود توانست جلوی آن جنگ عظیم را که با خیانت افرادش پیشروی کرده بود را توانست بگیرد. تا طعمه عده ای خیانت کار نشود. سپس دوباره به همراهی وزیرانش شروع به نقشه ای پنهانی کردند. و جلسه ای مخفیانه تشکیل دادند.

بعد از آن ، شورایی بین بزرگان سرزمین های یو وژ و سوناژ تشکیل یافت، تا تصمیم درستی برای جنگ با سرزمین ایروانا بگیرند. اما، از آنجایی که هیچ کس لیاقت یک تصمیم درست را نداشت ثولن به همراهی چند نماینده قدرتمند کارش به نحو احسن پیش برد. کار شورا به خوبی پیشرفت کرد. و شادی شدیدی بین نماینده ها به وجود آمد.

وقتی که پس از سال ها دوباره بهار آمد!

و رنگ و بویی دیگر آورد.

رنگ و بوی احساس آبی رنگ از جنس دریا!

و رنگ و بوی بنفش و سفید رنگی از جنس زیبای فلارا!



که الحق هم که ملکه زیبایی ها به شمار می آمد.

گل ها رویدند و دختران رویایی به وجود آوردند یکی از یکی زیباتر و گلگون تر.

فلارا به دختران زیبای روی خیره شده بود و مبهوت مانده بود و با دیده گان خود دید که ثولن با

نیروی عجیبی دوباره آن ها را به گل های زیبا تبدیل کرد.

جادویی که بر اثر طلسم شکسته شد!

و حالا فلارا به این جادوگر ماهر ایمان آورده بود و به یقین رسیده بود که او الحق جادوگری

توانا و توانمند است.

از جهت و نور خورشید معلوم بود که ساعت نزدیکی پنج عصر است، ثولن به اصرار فلارا با

او دریا رفت و کنار دریا نشستند و دریای زلال و زیبا و در عین حال ترسناک را به نظاره

نشستند.

دریاچه ها امواج شان چون موج خروشان به جوشش در آمدند و نهنگی در مقابل چشمان ثولن و

فلارا از آب به بیرون جهیدن گرفت و باز با جهشی به آب برگشت.

نا به هنگام دریاچه با پری دریایی زیبا غلتید.

فلارا با نیرویی عجیب و غریب که از جانب ثولن به او رسیده بود توانست با آن پری ارتباط

کوتاهی برقرار کند، پری دریایی پس از کمی درنگ به دریا بازگشت.

فلارا و ثولن چشم از دریا گرفتند و نگاه شان به اطراف چرخید و دیدند که گیاهان رویش کردند،

درختان با شاخ و برگ شان بسیار و بسیار شروع به تکان خوردن کردند.

و در میان این همه زیبایی که خالق آن نه تنها خدایان ایزگال، بلکه طلسمی بود که پس از سال ها

شکست و عمیقاً فراوان شد.



یک صدای آشنا!

صدایی که در دل طبیعت به وجود آمد، صدای آوای پرندگان در آسمان آمیخته با صداهای ناهنجار در طبیعت یکی شده بود. و در آن لحظه پرستوی زیبایی با یال های سبز و مشکی و با چشمانی نارنجی که او را کمی ترسناک نشان می داد، روی شانه ی چپ ثولن نشست. ثولن به او خیره شد و زهرخندی زد که پرستو در مقابل چشمان بهت زده و خونسرد ثولن قامت گرفت و به انسان قد بلند و هیكلی شكلی تبدیل شد و به ثولن خیره شد و نشست و گرم صحبت با او شد:

- چطوری دوست من؟

ثولن با او دست داد و بعد دستش را جدا کرد و گفت:

- خوبم.

- چه خبر؟

- امن و امان؟

- شنیده ام کولاک کرده ای!

- آری.

- تو معرکه ای مرد.

- لطف داری.

- اینجا چه می کنی؟

- به اصرار فلارا آمدم.

نگاه مرد روی فلارا ثابت شد و در دل قربان صدقه ای برای او کرد و تحسینش نمود و کمی او را

بر انداز کرد و سپس چشمانش برقی زد و گفت:



- واو ٹولن چه بانوی زیبایی داری. معرفی می کنی؟

- ایشان فلارا. یار و مبارز من.

- خوشا به حال تو که چنین بانوی زیبایی در کنارت داری.

ٹولن لبخندی زد و بعد رو به فلارا گفت:

- ایشان هم دوست من هامین.

مرد که حالا هامین نام داشت با فلارا دست داد و اظهار خوشنودی کرد و با خوشرویی با او گرم

صحبت شد. هامین از فلارا خوشش آمده بود و به نظر می آمد فلارا از او خوشش نمی آید. ولی

منکر این که او مرد زیبا و خوش هیکی است نشد و گفت:

- شما هم به نظر من مرد زیبا و خوش هیکی هستید.

- اوه. متشکرم بانوی من.

فلارا لبخندی تصنعی زد که ٹولن کاملاً فهمید او از هم صحبتی با هامین در تنگنا قرار گرفته و

چندان مایل به صحبت با او نیست. هامین رو به فلارا گفت:

- شما صدای خوش آهنگ و زیبایی داری.

فلارا با یک دست میله ای کوچک که پشت گوشش گذاشته بود را لمس کرد و گفت:

- ممنون.

- آن میله چیست کنار گوش قرار داده ای؟

- یک وسیله شخصی اما خطرناک.

و بعد هم با حرص ٹولن را صدا زد و گفت:

- تو چرا ساکت ایستاده ای؟ دوست دوست نه من. هوم!



ثولن خندید، پر صدا قهقهه زد و رو به هامین گفت:

- ما دیگر می رویم. تو کاری نداری؟

هامین با نگاهی کوتاه به فلارا که حالا در دلش جا باز کرده بود گفت:

- ایشان که احیاناً قرار نیست همسر تو باشد؟!

ثولن متعجب شد و فلارا خوشحال و دلش می خواست ثولن بگوید " چرا که نه! " ولی ثولن از

شوکه خارج شد و گفت:

- فلارا محرم راز من است. ولی همسر نه.

- پس اگر رخصت دهی روزی دیگر برای خواستگاری از او خدمت برسم.

- حتماً. ما دیگر می رویم.

فلارا حرص می خورد، هامین خوشحال بود و ثولن بدون هیچ حسی بود. او به خوبی می دانست

که فلارا حاضر است سال ها تنها باشد ولی به همسری هامین برگزیده نشود.

هامین مثل قبل شد و به شکل پرستویی در آمد و رفت و ثولن و فلارا کمی دیگر آن جا نشستند و

باز هم به اطراف خیره شدند.

درختان و گل ها گیسو بر کمند رشد کرده بودند و سمفونی زیبایی را کنار رودخانه زیبا که

درونش نقره های طلایی می درخشید را ساخته بودند.

و اینک...

این ها در وهم، افسانه ای پدید آورده اند، در آنسویی از خیال که نظیر آن در جهان دیده نخواهد شد.

افسانه ای به نام، هیرکان!

افسانه ی هیرکان!



آن روز برای هامین بهترین روز بود و برای فالارا اگر هامین را خط می زد برای او در کنار
ثولن بودن بهترین روزش بود. و اما ثولن، انگار همه ی روزها برای او عادی بود و خلأی
احساس نمی کرد جز نبودِ عشق که شدید بیداد می کرد.

پ،ن

هامین: وزنی برابر با صد استار (و او هم مردی بسیار قد بلند و هیکلی به نظر می آمد و چشمان
تیزی داشت.)

یک ماه بعد.

کم کم همه چیز شروع شد و جنگ اول با تازیانه ها و گرد و خاک پاشیدن و کشتن افراد در
سرزمین ایروانا در مرز بین دو کشور شروع شد، بعد کار به کمین کردن و پنهان شدن کشید و
سپس درگیری ها ادامه پیدا کرد و رفته رفته جنگ آغاز شد.

جنگ هایی عجیب و بسیار خونین و وحشتناک، سر از افراد می بریدند. هر جانی که از
سربازهای آن ها می گرفتند در مقابل آن ها هم سربازهایی را از دست می داد.
هر یک از آن ها مدعی حق خود بودند و هیچکدام هم کوتاه نمی آمدند. همین باعث شد نزاع و
حمله بین شان بیشتر شود.

سرانجام پس از شکست خوردن ثولن از سرزمین ایروانا و از دست دادن تمامی افرادش به
جهنمی که خود تبدیل کرده به نابودی محض و به اعماق تاریکی فرو رفت. و فقط توانست به
همراه فالارا فرار کند و به سرزمینش برگردد.



خداوند یگانه مخلوقات خود را بر روی سرزمین ایروانا آفرید.

گیاهان سرسبز، پرندگان، توشه و آذوقه، آزادی و رفاه، بسیاری از امکانات دیگر...

در این بین خداوند سعی کرد در دل ثولن بندگی و خصلت پاک را بپذیرد.

ایزگال برای آرامش خاطر بین مخلوقات و بنده گانش برای هر کدام از دل های پاک بندگانش

روشنی بسیاری عنایت بخشید.

ثولن هنوز هم سرشار از انرژی حیات و زندگی بود و با قدرت و سیاستی که از خود در بر

داشت می توانست با هر نوع جادوگران دیگری ارتباط برقرار کند.

او فلا را به عنوان پری دریاها انتخاب کرد. کسی که می توانست با قدرت بسیار فوق العاده

خود طوفان های دریایی را کنترل و جاری کند و همین طور جذر و مدی را در دل دریا را ایجاد

کند.

ثولن از نو افراد جدیدی را تعلیم داد، اما، نمی دانست چرا عشق به ژاکلین قلب او را آکنده از درد

می کند. هر موقع منصرف می شد که جنگ را رها کند. اما، باز به آن فکر می کرد. در همان حال

هر موقع به عشقش ژاکلین در دل فکر می کرد و یاد او را در قلب زنده می کرد دلش می خواست

قید همه چیز را بزند و به یگانگی بپردازد. اما، وقتی به هیرکان فکر می کرد حس انتقام تمام

وجودش را پر از کینه و نفرت می کرد.

بعد درگیری هایی که اتفاق افتاد. سونگ به همراهی ایرسا سعی کرد برای بستن صلح به سرزمین

سو وژ برود تا با ثولن صحبت کند که با ملکه ژاکلین پیمان نامه ای بنویسد و به یگانگی سرزمین

ایروانا بپیوندد. از این رو کاروانش را حرکت داد و اسب را هی داد و به همراهی افرادش به



سمت سرزمین سو وژ حرکت کرد. چنان چه که اگر موفق نمی شد همان جا می ماند تا نظر ثولن را جلب کند.

کاروان سونگ به مرز سو وژ رسید و به نگهبانان مرزی برخورد. اسب را تازیانه زد و نگه داشت و از آن پیاده شد و به همراه ایرسا نزد نگهبانان رفت. ایرسا نشان سلطنتی را به نگهبانان نشان داد و گفت:

- ایشون ملکه سونگ از سرزمین سوعل هستن و برای صلح اومدن تا با پادشاه شما صحبت کنن. نگهبان گفت:

- باید صبر کنین تا اطلاع بدیم.

- باشه. ولی زیاد طول نکشه ملکه از انتظار خوش شون نمی آد.

نگهبان پیکی را سمت دربار ثولن فرستاد و حدود یک ساعت بعد اجازه ورود آن ها با اجازه ثولن فراهم شده بود. کاروان سونگ دوباره حرکت کردند و از مرز عبور کردند و به خاک سو وژ

رسیدند. با رسیدن به خاک سو وژ ایرسا همان طور که اسب را می داد گفت:

- ملکه باید خیلی مراقب خودتون باشید. ممکنه نقشه شومی کشیده باشن.

سونگ با تبسم زیبایی گفت:

- نگران نباش. حواسم هست. من امید دارم که این صلح به انجام خواهد رسید.

- خدا کنه.

و بعد سرعت اسب را بیشتر کردند و تا رسیدن به قصر اعظم ثولن سکوت پیشه کردند.

اجازه دهید کلمات تان.



، باعث قوت قلب دیگران شود

الهام بخش شان باشد .

و مسیرشان را روشن کند .

اجازه دهید اعمال تان .

زنجیرهای دیگران را باز کند .

اجازه دهید دست های تان .

چشم بند را از دید دیگران کنار بزند .

اجازه دهید عشق تان .

یک نمونه ی درخشان برای دیگران باشد .

، و در پایان اجازه دهید محبت شما

نمایشی از محبت خدا باشد .

ثولن روی صندلی سلطنتی اش نشسته بود و سونگ در مقابل او نشسته بود و ایرسا و فلارا

ایستاده بودند. که سونگ لب گشود:

- اومدم به جنگ ها خاتمه بدم.

- چه طوری؟

- صلح کنیم و باهم عهد و پیمان یکرنگی و دوستی ببندیم.

- من منتظر روزی هستم که ایروانا نابود بشه.

- مطمئن باش که با دشمنی و کینه و جنگ به جایی نمی رسی و همیشه می بازی.



- من همیشه پیروزم.

- اشتباه نکن جناب ثولن تو پیروز نیستی و این افرادت هستند که تو را به پیروزی می رسانند. تو

زمانی پیروز خواهی بود که قلبت پاک باشه و هیچ کینه ای توش نباشه.

ثولن پوزخندی زد و گفت:

- اوه. شما استاد دین هستی؟

- نه استاد نیستم ولی، راهم رو درست تشخیص می دم.

- لابد من دارم راه اشتباه رو پیش می گیرم!

- در این که شکی نیست.

- من این حرف شما رو نادیده می گیرم ملکه جوان.

- بهتره نادید نگیری پادشاه جوان. چون در این صورت خودت را به تباهی خواهد رساند.

- من تا ایروانا را به تباهی نرسانم به تباهی نمی رسم.

- مطمئن باش پشیمان می شوی.

- زهی خیال باطل.

سونگ بلند شد و موهای بلندش پریشان دورش صاف شدند. در حالی که به ایرسا نگاه می کرد رو

به ثولن گفت:

- راهی که شما پیش گرفتی ته اون نابودی شما و کل افرادت هست.

و بعد با صدای نازک ظریفش محکم به ایرسا گفت:

- بریم.

و فوری از قصر او خارج شد و سمت محافظین رفت و رو به ایرسا گفت:



- بگرد جایی پیدا کن نیاز به استراحت دارم.

- اطاعت می شه ملکه.

سپس از دربار بزرگ ثولن خارج شدند. ایرسا به همراهی دو محافظ داخل شهر را گشت و مکانی را برای استراحت فراهم آورد. با جا به جایی ملکه و افرادش در آن مکان ثولن به آن جا رفته و آن ها را به قصر برگرداند و مکانی را به آن ها اختصاص داد و به نحو احسن از سونگ و افرادش پذیرایی بزرگی به پیش گرفت. ثولن با آن که می توانست سونگ را همان جا به قتل برساند اما، با یادآوری موقعیتش ترجیح داد که از آن ها به عنوان مهمان پذیرایی به عمل آورد چنان که می خواست آن ها در خاک خود جان دهند.

ثولن به آرامی چشمانش را باز کرد در خود احساس آرامشی وصف ناپذیر را حس کرد. حس جوانه ای در دلش رشد کرده بود و باز هم حس غریب عاشقی بر قلب بی قرارش هجوم آورده بود. حسی ناب داشت. همانند ریشه هایی که از درختان رنگارنگ با شاخ و برگ هایی که از فرط سنگینی بر هم تاب می خوردند و سایه بانی بزرگ را گسترده بودند. عشق در دلش گسترده شده و رشد کرده بود.

بلند شد و پنجره باز کرد و به آسمان خیره شد تابش نور خورشید بر صورت جذابش زیبایی او را دو چندان می کرد.

برگ های نارنجی و کمرنگی سبز درختان، با نسیمی که در آن جریان داشت، در هوا می رقصیدند. دل عاشق ثولن هم از تپش فراوان به رقص آمده بود و محکم می تپید. گویی دلش را بیشتر از خدایش می پرستید.



خود را تکانی داد و نفس عمیقی کشید.

عطر خوش فضای بیرون را از پنجره به سینه هایش منتقل کرد و به خوبی در مشام کشید.

آرامشی خاص سراسر وجودش را فرا گرفت. یک آرامش قدیمی همیشگی از جنس عشق

ژاکلین!

احساس عجیبی نسبت به خود داشت. جدیداً خدایش را فراموش کرده بود و فقط در دل عشق

قدیمی اش را پرورش می داد فکر بسیار ژاکلین او را تا مرز جنون پیش برده بود و از ذهن و

قلبش برون نمی رفت. و هر لحظه عشقش به ژاکلین زیاد و تشدید می شد.

حرکتی آرام با پاهایش انجام داد به پنجره تکیه داد و پاهایش را ضرب کرد ناگهان به زیر پایش

نگاهی انداخت. دقیقاً در منشا خاطراتش قرار داشت. نشست. فرش را کنار زد و کاشی را از

زمین به راحتی شکافت و بعد سنگی را برداشت بعد از آن صندوقچه ای طلایی و زرنگار را با

دو دست قوی اش از درون حفره کوچک اسرارش بیرون آورد خاک های صندوقچه را تکاند و

بازش کرد و به یادگاری هایی که از هیرکان داشت چشم دوخت زنجیر و چند انگشتر. سرش را

چند بار تکان داد. افکارش منحرف شده بود و دغدغه ذهنی اش بسیار زیاد شده بود.

سرش را بلند کرد. چشمانش را بست و با نفس عمیقی که گرفت تمامی تفکرات را از ذهنش به

بیرون پراند. صندوقچه را بست و دوباره به حفره برگرداند و آن را مثل قبل کرد.

ثولن این روزها درگیر بود.

ثانیه ها...

دقیقه ها...

ساعت ها...



کمی عقب تر...

لحظه ها...

او گذر زمان را حس نمی کرد.

به راستی کجا بود؟

جهیدن گرفت و از پنجره که با زمین یک متر فاصله داشت به زمین فرود آمد که باد ملایمی

صورتش را نوازش داد. حس خوبی به او دست داد.

به خودش آمد.

باغی زیبا و پر از گل، در جلوی چشمانش بود، و به باغ خیره شد که سرسبزی و پوشیده با

گیاهان در هم آمیخته شده بود.

ناگهان یاد باغی افتاد که خیلی سال ها قبل چندین سال از زندگی اش را در آنجا گذرانده بود

لبخندی محو در گوشه لبش جا خوش کرد.

نگاهش به درختی با برگ های سبز چمنی و کمی نارنجی بر روی درختان افتاد دستش را روی

آن شاخه گذاشت و به آرامی لمسش کرد.

ناگهان چشمش به پرنده ای خیره ماند که روی درختی نشسته بود. به سمت آن حرکت کرد. ناگهان

همان لحظه پرنده ای زیبا با پرهایی که هر کدام، به رنگی زیبا تزئین شده بود در حالی که دم

طویلش در هوا در حال رقص بود، به زمین نزدیک شد و سپس در دل آسمان پرواز کرد و ثولن

به پرواز او خیره شد تا جایی که پرنده کاملاً در آسمان محو شد.

آهسته سر خورد. در پای درخت پایین آمده و نشست.

کمی پاهایش را به هم چسباند و به درخت تکیه داد.



سر بلند کرد و جایی را که قبلاً پرنده در آنجا بود را دید. از جا بلند شد و از باغ خارج شد.

سمت محوطه قصر رسید و سونگ را با افرادش مشغول گشت و گذار در دربار دید از خوشحالی

و خنده ی آن ها لبخندی آرام و دلنشین زد و ندانست چرا خندید! نزدیک آن ها رفت و گفت:

-آه ملکه سونگ! افتخاری از این بیشتر؟!

نگاهی به موهای سونگ کرد که بر دور کمرش آزاد ریخته بودند و باد آن ها را به رقص آورده

بود. همیشه از دخترانی که موهای بلند داشتند خوشش می آمد و هنوز هم! ولی، هیچ چیز مانند

ژاکلین برایش نمی شد. سونگ دستی بر کمر نازک و خوش فرم خودش کشید و لباس پرنسس وار

خود را صاف کرد و گفت:

- باعث خوشحالی منه عالی جناب ثولن.

ثولن چشم های خود را برای لحظه ای بست. لحظه ای!

از تصمیمی که گرفته بود مطمئن بود. چشم گشود.

به سونگ که تبسمی کوچک روی لبش داشت نگاهی انداخت، سپس دستی به موهای خوش حالت

خود کشید. درخششی عجیب به خاطر آفتابی بودن هوا از جانب خورشید آن قسمت از محیط را

فرا گرفت.

پس از گذشت ثانیه ای نور ساطع شده از آن جا کم شد و خیلی کم محو شد.

ثولن لب باز کرد چیزی بگوید که پشیمان شد و به افق پیش رویش نگریست. سونگ که فهمیده

بود سکوت کرد.

ثولن احساس خلاً سر تا سر وجودش را فرا گرفت و حس توخالی بودن به او دست داد.

و این در حالی بود که سونگ در امتداد نگاهش، از مقابل او محو شد و رفت.



ثولن به چیزی که می خواست بگوید نرسید و نا امید چشم هایش را دوباره بست و.

یک هفته بعد.

غروب نزدیک است.

خورشید در پهنای آسمان، آخرین وداع هر روزه ی خود را می کند. مثل همیشه خورشید پشت

ابرها پنهان شد و نیمه پنهان ماه فروزنده جایش را به خورشید داد و نوری مضاعف به فضای

تاریک بخشید.

شب آرام آرام فرا رسید و هر کسی در کاخ خود بود و بعضی ها خواب بودند و بعضی ها در حال

شام خوردن بودند.

ابره‌های تیره در آسمان شهر کم کم رنگ گرفتند و مشخص شدند.

ناگهان، جدالی بین زمین و آسمان در بر گرفت.

در نهایت این آسمان بود که رعد و برقی عظیم را در بر گرفت و غرّش شدیدی درونش پدیدار

گشت. و قطره های ریز باران شلاقی از آسمان بر زمین فرود آمدند.

زمین حال در خاموشی به سر می برد و خیس و مرطوب بود. نور مضاعفی که در زمین بود

محو شد و در دل شب فرو رفت. و سکوتی سنگین بر تمام منطقه حاکم گشت. به جز صدای نم نم

باران!

سکوتی زیبا و دلنشین برای سونگ که عاشق باران بود.

بارانی زیبا و هوایی سرد که مکان قصر را برای ثولن عاشقانه کرده بود و او باز ذهنش به فکر

عشقش پر کشید.



سکوتی که ایرسا در تنهایی هایش به آن نیاز داشت.

در میان دل این قصر تاریک ، تنها و تنها این نور مشعل ها بود که حیات خود را در کل دربار بزرگ ثولن روشنایی بخشیده بودند.

چشم هایی لجنی در آن تاریکی از پشت پنجره به نور مشعل ها خیره و به انتظار عشق نشسته بود عشقی دلبر و شیرینی که او را نداشت!

انتظاری بس شیرین و البته، سخت و طاقت فرسا!

زمان برای اهالی مردم سو وژ و ثولن نیز، به شمارش افتاده بود. اما، برای سونگ زود می گذشت.

ثولن در تمامی ساعاتش هیچ گاه از فکر طولانی مدت عشقش در امان نبود، و چه قدر هم دوست داشت دغدغه ی ذهنی ای که فقط برای ژاکلین باشد و بس! دربار حال در سکوتی مبهم به سر می برد.

قصر در میان انبوهی از طبیعت و رطوبت باران بر زمین و شاخه های برگ ها، با درختانی سرسبز که شاخه های خمیده اش که بلندای آن از برج های قصر نیز بلندتر رونمایی می کرد. در سکوت عمیقی فرو رفته بود. برای افراد قصر آرامشی بود و برای دشمنان بک اعلان جنگ! قصری با دو مکان جدا و مجهز از یک دیگر، که ثولن قسمت شرقی قصر را که برجی عظیم و بزرگ بود و انتهایش به باغ می رسید را به افراد سونگ اختصاص داده بود. قسمت غربی دارای دو قصر جدای سلطنتی بود که به هنگام ورود افراد به این حاشیه، به دو قسمت مساوی تقسیم می شد.

سمت چپ قصر اصلی ثولن و سمت راست سالن درباریان و وزیران، که شاهکار طراحی پادشاه



ثولن را به همراه داشت.

باغی بزرگ و از گل های رنگارنگ و زیبا که مشام آن هر کسی را جذب و مست می نمود، به طوری که هر روزه افراد زیادی برای دیدن از این باغ شهر و دیار خود را به مدتی کوتاه ترک گفته، و عازم سرزمین سو وژ می شدند.

حوض کوچکی بین دو قصر و دربار اصلی وجود داشت که بسیار زیبا بود و پرندگان برای نوشیدن آب روی لبه های آبی آن برای نوشیدن فرود می آمدند.

و زمانی زیبایی این حوض دو چندان می شد، که آب از وسط آن شناور می شد و به سمت بالا فواره می زد. و همه را در شب شگفت زده می کرد.

تماشای آن همه شکوه و زیبایی به همراه صدای آهنگین پرندگان بسیار لذت بخش بود.

آری، قصر ثولن با طراحی زیبا و منحصر به فرد عالی خود واقعا بر سر زبان مردم جاری گشته و معروف شده بود.

و اکنون ساکنان قصر و مردم شهر به همراه مردم سرزمین دیگر، به انتظار تحقق یک گفته به سر می بردند. که آینده چیست؟

یک پیشگویی ساده، برای رقم زدن سرنوشت یک سرزمین. سرنوشت ثولن و سر زمین!

پس از گذشت سال ها، و زحمات پی در پی ثولن برای اتحاد و یکرنگی به خدایش، حال چگونه باید خود به خدایی یگانه سر تعظیم فرود می آورد؟ تلاش هایش برای یک پارچگی پس چه می شد؟ این فکرها مثل رعشه بر اندامش لرزه می انداخت و آزارش می داد.

وارث تاج و تخت پادشاهی بود. بعد از هیرکان!

همه یقین پیدا کرده بودند که امشب، شبی که همه سکوت و اندیشه را در پی گرفته بودند. بالآخره



این انتظار چند ساله به پایان می رسد. هر کسی منتظر یک اتفاق شیرین نو و تازه بود. دشمنان هم منتظر کینه توزی و انتقام بودند. و منتظر بودند که اگر ثولن و افرادش به یگانگی پناه بردند به مخالفت برخیزند و او را از سر راه بردارند و خودشان وارث همه ی دار و ندار ثولن شوند.



«کافه نویسندگان مرجع رمان»

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس

بگیرید.

مدیریت: حسین نجفی، نگارداردان

<http://forum.cafewriters.xyz/> انجمن: 

<http://cafewriters.xyz/> وبسایت: 

http://instagram.com/cafewriters_xyz/ اینستاگرام: 